

یادداشت مترجم:

اندیشه‌های مبتنی بر ایدئولوژی مارکس یا فلسفه
هنجاری رالز، باریشه دین و اسطوره که در انسان
بسی عمیق تر و دورتر است، در يك جا است: در
طبیعت انسان. به عقیده او همین مفهوم طبیعت
انسان است که در ایدئولوژی مارکسیسم مفهوم از
خودبیگانگی را می‌سازد و در تئوری هنجاری رالز،
«وضعیت اولیه» را معنی دار می‌کند. ما انسانها در
برابر واقعیت‌های زندگی اجتماعی و سیاسی، به
اقتضای طبیعت و سرشت ذاتی خود، نظام ارزشی
و اخلاقی را به واقعیت‌های موجود تزریق می‌کنیم
تا يك «جهان اخلاقی شده» را به ما بازتاباند. در
تئوریهای سیاسی هنجاری، «جامعه خوب» در پرتو
همین بازساخت اخلاقی جهان است که تعریف
می‌شود و از این رو، این نظریه‌ها نیز حامل عنصر
متافیزیکی هستند. تعبیر «تئوری هنجاری»

(normative theory) نیز بیشتر به معنای
هنجارهای پوزیتیویستی در حوزه سیاست به کار
رفته است. تلاش نگارنده در این مقاله آن است که
به کمک مفهوم متافیزیک (اخلاق و نظام ارزشی)
دری را که پوزیتیویسم سیاسی مانند مارکسیسم یا
پوزیتیویسم لیبرالیستی و منطقی مانند نظریه عدالت
رالز بسته‌اند، بازنگه دارد و نقش اخلاق و معنویت
را بازگوید.

چکیده این نوشته عبارت است از بررسی
ماهیت و نیز گستره عنصر متافیزیک در تئوری
سیاسی هنجاری در مورد مفهوم دولت و حقوق
بشر. مدعای اصلی نویسنده آن است که تئوری یاد
شده، یکسره متافیزیکی است. نخست توضیح
می‌دهد که گرچه در ظاهر به نظر می‌رسد که مبنای
تئوری دینی (کلامی) با تئوری عقلانی متفاوت
است، اما به واقع چنین نیست و يك عنصر اساسی
متافیزیکی وجود دارد که شالوده اصلی هر دورا
می‌ریزد. دوم، چه بسا پنداشته می‌شود که بین مبانی
متافیزیک و تئوری غیر متافیزیکی که بر آن مبانی
استوار می‌شود، تمایزی وجود دارد، اما چنین
تمایزی اثبات شدنی نیست، و در تئوریهای
غیر متافیزیکی نیز عنصر متافیزیکی هم در مبانی و
زیربنای آنها وجود دارد و هم بر سراسر اندام و
روبنای آنها سایه می‌افکند. چنان که اشاره شد، در
این زمینه، نویسنده آراء و اندیشه‌های متفکرانی

کوتاه زمانی به سال ۱۳۷۸ که به عنوان معاون
پژوهشی با مرکز گفتگوی تمدن‌ها همکاری
داشتم، دوست فرهیخته‌ام دکتر فریدزاده رئیس
وقت آن مرکز این مقاله را برای بررسی و احیانا
ترجمه به من سپرد. آن را خواندم و حاوی
نکته‌های نیکو و تازه یافتم و همان روزها ترجمه
کردم، ولی متن فارسی باید آراسته و ویراسته
می‌شد و نیازمند بازبینی بود که فرصت مدتها بعد
دست داد. باری، انگیزه مترجم از برگردان این
مقاله به زبان فارسی، مشارکت در ایفاء و استیفای
سهم اخلاق در سیاست و قدرت است. این
ترجمه را به پاس تلاش هدفمند، فروتنانه و
صمیمانه دکتر فریدزاده در این راه، به ایشان تقدیم
می‌کنم.

این مقاله، به مبانی و مبادی مفهوم دولت و نیز
حقوق بشر می‌پردازد. هم مفهوم دولت در مکاتب
سیاسی معاصر که ثمره قرارداد اجتماعی است و
هم اندیشه حقوق بشر به عنوان ابزار مهار کردن
قدرت دولت، که زمینه‌ساز کامیابی و بهره‌مندی
انسان از استعدادها و توانایی‌هایش در «جامعه
خوب» و مبتنی بر رفاه، صلح و امنیت است،
معطوف به مفهوم «طبیعت انسان» است که مفهوم و
اصولی بنیادی در مکتب حقوق طبیعی است. مفهوم
طبیعت یا سرشت انسان، در عالم واقع قابل آزمون
تجربی و اندازه‌گیری نیست و از این رو، امری
متافیزیکی است. تا جایی که هر مکتب یا نظریه
سیاسی درباره‌ی زادگاه مفهوم و نهاد دولت و نیز درباره
حقوق بشر، مبتنی بر همین مفهوم «طبیعت انسان»
باشد، ناگزیر متضمن يك عنصر متافیزیکی است.
تعبیر «متافیزیک» در این نوشته، به معنای ما بعد
عالم طبیعی یا غیر مادی و معنوی است، نه آنچه در
مفهوم کلامی این اصطلاح به کار می‌رود و مقصود
از آن بحث در «واجب الوجود» و فلسفه الهی است
که معمولاً قسیم فلسفه طبیعی (مادی) قرار
می‌گیرد.

نویسنده در شرح آراء اندیشه‌پرداز اقتصاد و
سیاست - کارل مارکس - و نظرات فیلسوف سیاست
و جامعه - جان رالز - نکات بدیع و خواندنی آورده و
می‌گوید ریشه اندیشه‌های سیاسی، اعم از

متافیزیک و سیاست

نوشته: جان آرمستره

استاد کانون مفهوم سیاسی

دانشگاه در ایالات متحده

ترجمه: دکتر سعید محسنی

دین، طبیعت، سرشت انسان

در آغاز کار بینیم متافیزیک چیست. متافیزیک از جمله موضوعات پیچیده و پرگفتگو در فلسفه است. اما برای مقاصدی که در این مقال داریم، کافی است همان نظر گاه ساده و معنای لغوی آن را بگیریم که بر پایه آن متافیزیک یعنی هر آنچه ورای عالم مادی (فیزیک) است، یعنی مابعدالطبیعه. به سخن دیگر، متافیزیک یعنی بیان گزاره‌ها و ادعاهایی درباره واقعی بودن ماهیت و کنه واقعیت عینی که علی‌الاصول از راه علوم طبیعی قابل آزمون و واریسی نیست. با این که متافیزیک، چنان که از نام آن برمی آید، از دسترس تجربه ما دور است اما به‌مواقع از نزدیک با ماسر و کار دارد. اندیشه‌مورزی‌های روزانه ما را فرضها و اعتبارات متافیزیکی شکل می‌دهد و شیوه زندگی هر یک از ما، به نوعی از باورهای گوناگون متافیزیکی مایه می‌گیرد و رنگ می‌پذیرد. از اعتقاد به خداوند گرفته تا ذات و ماهیت خود ما. البته کهن‌الگوی عقیده متافیزیکی عبارت است از دین. در قلمرو دین، سراسر زندگی ما در گونه‌ای از مفهوم «امر مقدس» (divine being) محاط است که همان وجود متعالی، خدا یا خدایان است که بیشتر - و نه لزوماً همیشه - موجودی رحیم و رحمان نیز هست. بی‌گمان، سنت اندیشه سیاسی هنجاری را نیز همین عقاید در طول زمان شکل داده و برخاسته است.

گرچه مفهوم «امر مقدس» تعریف کاملی از دین به دست نمی‌دهد، ولی اندیشه دینی را از دیگر انواع اندیشه‌ها می‌سازد. مفهوم دین، بی‌گمان بسی بیش از یک تئوری ساده درباره موجودات یا مراتب مختلف وجود است. دین، یک شیوه زندگی است که در پیوند با معنویت و روحانیت می‌گذرد. معنویت بخشیدن به جهان و از این رهگذر متافیزیکی کردن جهان یا برخی از جنبه‌های آن، در عین حال به معنای اخلاقی کردن جهان نیز هست. دین، جهان واقعیت‌ها (جهان طبیعی) را اخلاقی می‌کند و ارزشها را به آن القاء و تزریق می‌کند، اما تأکید دارد که این ارزشها مستقل از آگاهی و شعور انسان، وجود عینی و واقعی دارند و خیر و شر نیز نیروهایی هستند که به گونه مستقل

مانند مارکس و رالزرا مورد بحث و بررسی قرار می‌دهد. سوم به عقیده نویسنده، تفکیک و تمایزی که بین تئوریهای مبتنی بر ایدئولوژی و تئوریهای فلسفی قائل می‌شوند بسی ساختگی است، زیرا یک مفهوم متافیزیک سیاسی وجود دارد که در هر دو مشترک است و آن دورا به هم پیوند می‌دهد و می‌تواند جایگزین هر دو شود. و حرف آخر نویسنده آن است که در علم سیاست جدید، همچنان که از اندیشه هنجاری گریزی نیست، از متافیزیک سیاسی نیز گریزی نیست.

یکی از بحث‌های مهم و اساسی در فلسفه حقوق بشر، مبانی و خاستگاه حقوق بشر است. نزد مکاتب فلسفی یا دینی، حقوق بشر برخاسته از فطرت آدمی و اراده خداوند یا مبتنی بر حقوق طبیعی است، اما در مکاتب لیبرالیستی و هنجاری سیاسی، بنیان حقوق بشر در «وضع بشر» است. نویسنده نشان می‌دهد که نقطه مشترک در هر دو رویکرد عبارت است از «سرشت انسان» که چون در عالم تجربه عینی، آزمون‌پذیر نیست، از این رو، «متافیزیکی» است. این رویکرد می‌تواند در نزدیک کردن این دو رویکرد مفید افتد و از التهاب بین موافقان و مخالفان حقوق بشر هنجاری بکاهد و آن دورا به هم نزدیک کند.

در طول تاریخ اندیشه سیاسی در غرب، متافیزیک نقش اساسی و مهمی در ساختن مبانی و بنیاد بسیاری از تئوریهای هنجاری یا تئوریهای مبتنی بر ایدئولوژی (تئوری ایدئولوژیک) داشته است. اما در این نوشته می‌خواهیم نشان دهیم که متافیزیک، تنها یک عنصر مبانی در ساختن تئوریهای هنجاری نیست، بلکه یک عنصر اساسی و فراگیر است که در سراسر چنین تئوریهایی حضور دارد، تا جایی که می‌توان گفت تئوری هنجاری به درستی، به عنوان یکی از نمودهای متافیزیک شناخته و فهمیده می‌شود. افزون بر این، چون «اندیشه سیاست» بی‌گمان، یا متضمن ابعاد و جنبه‌های هنجاری است یا ابعاد ایدئولوژیک، بنابراین متافیزیک سیاسی هم باید یک جزء لازم از زندگی سیاسی باشد.

○ هم مفهوم دولت در مکاتب سیاسی معاصر که ثمره قرارداد اجتماعی است و هم اندیشه حقوق بشر به عنوان ابزار مهار کردن قدرت دولت، که زمینه‌ساز کامیابی و بهره‌مندی انسان از استعدادها و توانایی‌هایش در «جامعه خوب» و مبتنی بر رفاه، صلح و امنیت است، معطوف به مفهوم «طبیعت انسان» است که مفهوم و اصلی بنیادی در مکتب حقوق طبیعی است.

در جهان حضور و قدرت اثر گذاری دارند.

علم، همان گونه که نمی تواند هویت‌هایی مانند خداوند یا روح را به روش تجربی و ارسنی کند، قادر به آزمودن وجود عینی ارزش‌های اخلاقی نیز نیست. جایگاه دین، به عنوان يك پاور متافیزیکي، نخست عبارت است از ارائه و استقرار هویت‌های معنوی و روحانی، و باز به عنوان يك امر متافیزیکي، عبارت است از عینیت بخشیدن به ارزش‌های اخلاقی و تبدیل آنها به بخشی از واقعیت بیرونی. امروزه بسیاری از فیلسوفان تأکید می کنند که ارزش‌ها مستقل از انسان وجود ندارند، و در واقع همان چیزهایی هستند که خود ما به آنها واقعیت و عینیت بخشیده ایم و به عرصه وجود در آورده ایم.

ارزش‌های اخلاقی و معنوی یکسره از واقعیت‌ها (facts) مستقلند و این ما هستیم که به آنها لباس واقعیت می پوشانیم. دلیلی اقامه نشده که به روشنی نشان دهد ارزش‌های اخلاقی از یکدیگر زاده شوند و منشأ وجود آنها، خودشان باشند. همچنان که هیوم دیر زمانی پیش گفته است، بسیاری از تلاشهایی که برای اثبات این امر شده، آشکارایی نتیجه و نادرست بوده است. اما دین، بنا به اقتضای ذات خود نه تنها این سخن را نقض می کند، بلکه طبیعت دین گویای وجود ارزشهای معنوی مستقل از واقعیات است. درک دینی از آنجا که دینی است، از راه پیوند زدن ارزش‌ها به قلمرو واقعیت، به واقعیت‌های عینی معنای اخلاقی می بخشد. واقعیت‌ها و ارزش‌ها می توانند در سطح متافیزیک با هم در آمیزند و چنان با هم یکی شوند که یکی دیگری را در خود فراگیرد و این آمیزش بواسطه ایمان در سطح متافیزیکي، پایدار می ماند. از همین روست که در یهودیت و مسیحیت و اسلام چنان نیست که خداوند بر حسب اتفاق و از قضا «خوب» باشد؛ بلکه خداوند، عین خیر است (صفات خداوند، عین ذات او است) و مفهوم خیر و خداوند، هر يك با دیگری تعریف می شود. نزد دینداران، این که «خدا عین خیر است» تنها يك بیان ارزشی نیست، بلکه عین واقعیت است که ذات خداوند را توضیح می دهد و بیان يك حقیقت لازم و ضروری است که هر گزاره و بیانی درباره خداوند و جهان، با آن سنجیده می شود.

فرایند در آمیختن واقعیت عینی با ارزش‌های

معنوی، امر ساده‌ای است و در واقع چیزی بیش از مسأله تعریف نیست: تعریف جهان واقعیت‌های عینی به کمک ارزش‌های معنوی؛ همچنان که مفهوم خداوند یا مفاهیم معادل آن در ساده ترین بیان، به خیر تعریف می شود و شیطان به شر. این پیوند و ادغام شدن واقعیت و ارزش در یکدیگر، در بینش نیمه دینی افلاطون به بیان صریح تری وجود دارد. افلاطون می گوید که حقیقت غایی، بر ساخته جهان مُثُل است. مُثُل افلاطون به صورت يك هرم با سلسله مراتب بزرگ مرتب شده که رأس آن در نهایت به «مُثُل اعلای خیر» می رسد که به گفته او علت هر چه، غیر خود است و به همه چیز حیات می بخشد. همچنان که بدی‌ها و زشتی‌های عینی که به گونه تجربی قابل دیدن هستند، به اقتضای ذات خود، نقشی از «مُثُل اعلای شر» می باشند، نیکی‌ها و امور خیر نیز نشان از «مُثُل اعلای خیر» دارند. البته افلاطون این مطلب را در کتاب «جمهوریت» به این صورت بحث نکرده و آن را تنها از زبان سقراط آورده است.^۲ لکن تعریف و تبیین واقعیت‌های مادی به شیوه خاصی که افلاطون ارائه می کند و آن را سایه‌ای از عالم مُثُل می داند، نشان می دهد که از دید او جهان طبیعت، پیوسته به ارزش‌های معنوی و غیرمادی است و همین ارزش‌های معنوی است که بخشی از سرشت واقعیت مادی را می سازد.

از آنجا که شیوه‌ای علمی وجود ندارد که بتواند ثابت کند چه چیز از لحاظ اخلاقی خیر است و چه چیزی شر، لذا مقوله ارزش‌های اخلاقی را به درستی از حوزه علوم دقیقه بیرون گذاشته اند. بطور کلی هر نظریه‌ای که نیک و بد اخلاقی، درست و نادرست، متعالی و متدانی (برین و زیرین) را به شیوه‌ای سیستماتیک (نظام‌واره) بخشی از مفهوم عالم طبیعت و واقعیت‌های عینی تلقی کند، ناگزیر يك نظریه متافیزیکي است. در این نوشتار می خواهیم بگویم که همین سخن بی گمان نسبت به تئوری سیاسی هنجاری نیز صادق است و این تئوری هم متضمن نوعی متافیزیک است.

برای بررسی تفصیلی رابطه دین و اندیشه سیاسی بسیار بجا است که بویژه به آثار «جان لاک» نظر افکنیم، زیرا لاک در رأس پاره‌ای مکاتب و

○ یکی از بحث‌های مهم و اساسی در فلسفه حقوق بشر، مبانی و خاستگاه حقوق بشر است. نزد مکاتب فلسفی یا دینی، حقوق بشر بر خاسته از فطرت آدمی و اراده خداوند یا مبتنی بر حقوق طبیعی است، اما در مکاتب لیبرالیستی و هنجاری سیاسی، بنیان حقوق بشر در «وضع بشر» است.

سنت‌های فکری ایستاده که بررسی آنها از حیث موضوع و وسیع تری که در این مقاله مورد بحث ما است، بسیار اهمیت دارد. این اندیشمند برجسته، پایه‌گذار اندیشه لیبرالی و نیز واضع نظریه حقوق طبیعی و حقوق بشر است. گذشته از آن، وی پایه‌گذار سنت تجربه‌باوری (آمپیرسم) فلسفی در دوران مدرن نیز هست که بر حجیت «حس» در همه مسائل معرفت‌شناختی تأکید می‌کند و علم (تحصیلی) را تا حد نخستین شکل و کهن‌الگوی معرفت (شناخت) بالا می‌برد. این، همان نظری است که در واقع آنتی‌تراندیسه متافیزیکی و نیز مبنای اصلی نقد متافیزیک است.^۲

با این که جان لاک در همه مکتبها و سنت‌های فکری پس از خود حضور مؤثر و برجسته دارد، اما مکتبهای پس از او به واقع دچار تعارض اند. مشهور است که در مکتب لاک بین معرفت‌شناسی او از یک سو و اندیشه‌های سیاسی و آراء اخلاقی‌اش از سوی دیگر شکاف افتاده است. لاک عقیده دارد که منشأ شناخت، حس است و نقش ایده ذاتی و درونی به عنوان منشأ شناخت، بسیار ناچیز است. با این همه، در کتابش به نام دور رساله در باب حکومت می‌گوید «حقوق طبیعی (چنان که در سخنان «سیسرو» آمده) چیزی جز حکم ساده‌ای که از جان آدمی و عمق فطرت او صادر می‌شود، نیست».^۳ اما بی‌گمان نمی‌توان به شیوه‌ای تجربی و به کمک آزمایش چنان که در علوم طبیعی متداول است، نشان داد که انسان از چنین حقوقی طبیعی برخوردار است و خداوند آنها را به او اعطا کرده است. این، یک برداشت یکسره متافیزیکی درباره ذات و سرشت آدمی است. انسانیت انسان، به همین کیفیت که در عالم خارج می‌بینیم، ساخته شده و هیچ علمی اعم از علوم طبیعی یا جز آن نمی‌تواند این مطلب را اثبات یابد کند. بدین سان، یک مفهوم متافیزیکی از انسان داریم که در مفهوم متافیزیکی‌ای که از «طبیعت» داریم جای گرفته است.

عالم طبیعت مخلوق خداوند است برای انسان. این یک دیدگاه مسیحی یکسره سنتی درباره عالم طبیعت است. اما «لاک» ابعاد تازه‌ای از این عالم طبیعت را مطرح می‌کند که عبارت است از مفهوم «مال» یا دارایی. در واقع، کانون اندیشه‌های سیاسی

او را نیز همین مفهوم مال و مالکیت تشکیل می‌دهد. او، حق داشتن مال یا دارایی (حق مالکیت) را بخشی از همان «سرشت انسانی» می‌داند که خداوند به انسان بخشیده است، به گونه‌ای که هر حکومتی که این حق مالکیت را محترم بشمرد، حکومت خوب به حساب می‌آید و حکومتی که آن را رعایت نکند، استبدادی است، و حتی حق حکومت کردن را از دست می‌دهد. بدین سان، در نظر او منشأ خوب و بد، و درست و نادرست، هم از نظر شخصی و هم از حیث سیاسی، در ذات همین واقعیت عینی و طبیعی نهفته است.

مفهومی که لاک از حقوق طبیعی به دست می‌دهد، مفهومی دینی است. اکنون پرسش آن است که آیا این رسیدن از عالم واقعیت به ارزش‌ها (از طبیعت به ماورای طبیعت)، این گذار از توصیف به حکم و از «است» به «باید»، نسبت به تئوری غیر دینی سیاست یعنی در تئوری سیاسی هنجاری که آشکارا غیر متافیزیکی است، نیز صادق و ممکن است؟ به سخن دیگر، آیا این فرایند عینی کردن ارزش‌ها و اخلاق یا آوردن آنها به حوزه عینیت، جزئی از نظام طبیعی امور است، و آیا در تئوریهای سیاسی هنجاری که هیچ‌گونه صبغه دینی ندارند، به همین عنوان یعنی به عنوان یک ویژگی ذاتی این تئوری‌ها نیز عیناً صادق است، و اگر آری، این امر چگونه ممکن است؟

نکته اصلی در این بحث، مفهوم «سرشت انسان» است. دیدیم که در قرائت لاک از «حقوق طبیعی»، انسان از حقوق طبیعی و ذاتی برخوردار است و از همین حقوق طبیعی می‌توان احکام و دستورهای سیاسی استنباط و استخراج کرد. این، در واقع، یک مفهوم اخلاقی شده از سرشت انسان است که در همه تئوری‌های هنجاری، اعم از این که پیوندهای دینی داشته باشند یا نه، می‌توان مفهوم متناظر آن را یافت. در تئوری سیاسی هنجاری، انسانها موجوداتی هستند که در اصل یا آزاد و برابرند، یا زیر سیطره جبرهایی مانند نژاد، ملیت، جنسیت، و رابطه با طبیعت، یا بر ساخته دیگر روابطی هستند که نوعی محتوای اخلاقی دارند. بنابراین، با توجه به این که همین ارزش‌ها کانون و اساس «سرشت انسان» را تشکیل می‌دهند، انسان تنها در صورتی امکان کامیابی و شکوفاشدن دارد که

○ علم، همان گونه که نمی‌تواند هویت‌هایی مانند خداوند یا روح را به روش تجربی و ارسی کند، قادر به آزمودن وجود عینی ارزش‌های اخلاقی نیز نیست. جایگاه دین، به عنوان یک متافیزیکی، نخست عبارات است از ارائه و استقرار هویت‌های معنوی و روحانی، و باز به عنوان یک امر متافیزیکی، عبارت است از عینیت بخشیدن به ارزش‌های اخلاقی و تبدیل آنها به بخشی از واقعیت بیرونی.

در جامعه‌ای زندگی کند که در آن آزادی و برابری وجود داشته باشد، یا جامعه‌ای که از حکومت و سروری نژاد برترها شده باشد، یا جامعه‌ای که در آن بین انسان و طبیعت، تعادل واقعی برقرار شده باشد، و در جامعه‌ای که به هر حال دارای ارزش‌هایی باشد که در کانون ایدئولوژی مربوط قرار گیرند. همهٔ تئوریهای سیاسی هنجاری متأثر از همین نظرگاه اخلاقی است که ارزش‌های اخلاقی را با طبیعت واقعی انسان و نیز با مفهوم «جامعه خوب» سخت پیوند می‌زند. این مفهوم اخلاقی شده از طبیعت انسان، لزوماً يك مفهوم متافیزیکی است، زیرا به کمک علم نمی‌توان ثابت کرد که برای اینکه انسان بتواند رشد کند و شکوفا شود، به آزادی نیاز دارد، یا بشر تنها در صورتی می‌تواند کامیاب شود و به مقصد غایی برسد که همهٔ انسانها برابر باشند، یا برای مثال يك سامان مشخص نژادی در جامعه رعایت شود؛ همچنان که از علم ساخته نیست که ثابت کند چگونه جامعه‌ای متضمن خیر و صلاح انسان است.

دامنهٔ نفوذ و حضور عنصر متافیزیک در تئوری‌های سیاسی ایدئولوژیک یا هنجاری فقط به مبانی تئوریک آن محدود نیست، بلکه در سراسر اندام هر گونه تئوری سیاسی مبتنی بر ایدئولوژی (مانند مارکسیسم) یا تئوریهای هنجاری، ادامه و حضور می‌یابد. برای نشان دادن این نکته، خوب است به بررسی افکار مارکس پردازیم که تئوری او در نقطهٔ مخالف نظریهٔ دینی لاک قرار دارد.

مارکس يك مبارز بی‌باور به خدا (آته) و يك ماتریالیست بود که ادعا می‌کرد تئوری‌اش یکسره علمی است. او به جد عقیده داشت که فرو مردن سرمایه‌داری و فرارسیدن کمونیسم يك آرمان اخلاقی صرف نیست که برای آن تلاش کنیم، بلکه يك ضرورت تاریخی است که می‌توان با دلایل کاملاً علمی و فارغ از هر گونه مضمون اخلاقی، درست بودن آن را ثابت کرد.^۵ با این همه، در تئوری مارکس نیز يك مفهوم اخلاقی شده، و از این رو متافیزیکی از «سرشت انسان» وجود دارد که بر سراسر تئوری او سایه افکنده است.

هم ماتریالیسم مارکس و هم دیالکتیک او، يك نظریهٔ متافیزیکی است، اما این وجه از نظریهٔ او در

اینجا مورد بحث نیست. آنچه برای ما مهم است، مفهومی است که مارکس از انسان ارائه می‌کند و می‌گوید انسان موجودی است ذاتاً آفریننده و سازنده که با «کار»، جهان خود را می‌سازد، اما به علت تقسیم طبقاتی جامعه و استثمار طبقاتی، در طول تاریخ همواره ساختن این جهان و بهره‌گیری از آن از بشر دریغ شده است. به عقیدهٔ مارکس، نتیجهٔ این وضع، «از خودبیگانگی» انسان بوده است؛ بدین معنی که روح و روان آدمی دچار تجزیه شده و در نتیجه انسان، از جهان پیرامون، از دیگران و حتی از خود، بیگانه است.^۶ این، همان شیطان و شر است، زیرا از خود بیگانگی یعنی فرو کاستن و تهی شدن انسان از انسانیتش، و محروم شدن او از رشد و تعالی.

بی‌گمان در اینجا با يك تئوری روانشناختی به نام «از خود بیگانگی» روبه‌رو نیستیم تا به کمک مشاهده و آزمایش بتوان آن را از لحاظ علمی و لارسی کرد. هیچ‌گونه نشانهٔ درد و بیماری که قابل اندازه‌گیری باشد وجود ندارد و حتی نشانه‌های ناخشنودی و ناراحتی هم دیده نمی‌شود. برای مثال، با اینکه کارگران کارخانه‌ها در عصر ویکتوریا چه بسا سرخوش بودند و چون چکارک‌ها، شاد به نظر می‌رسیدند، اما از دید مارکسیست‌ها، «از خود بیگانگی» به‌شمار می‌رفتند. اصولاً کارگری که به استخدام سرمایه‌دار درمی‌آید، فی‌نفسه از جایگاه انسانی خود فرو کاسته می‌شود، استثمار می‌شود، و سرانجام از انسانیت خود تهی می‌گردد. انسانها هنگامی آزاد و کامیابند که خود صاحب نیروی کار خویش باشند و بتوانند «سرشت واقعی» انسانی خود را بر آورند و تحقق بخشند. همین «سرشت واقعی انسان» يك مفهوم اخلاقی است و از این رو انسان به موجودی تعریف می‌شود که خوب و بد در طبیعت او سخت سرشته است. چنانکه می‌بینیم، تعریف مارکس از انسان متضمن برداشتی متافیزیکی از انسان است و از تعریفی که لاک از انسان ارائه می‌کرد و می‌گفت هر کس از حقوق طبیعی برخوردار است که خداوند به او بخشیده است، کمتر متافیزیکی نیست. تعریف مارکس از انسان، در واقع به سطوح عمیق‌تری از واقعیت عینی و ظاهری که در ورای این ظواهر مشهود جریان دارد. ظواهری که قابل تجربه و آزمایش

○ از آنجا که شیوه‌ای علمی وجود ندارد که بتواند ثابت کند چه چیز از لحاظ اخلاقی خیر است و چه چیزی شر، لذا مقولهٔ ارزش‌های اخلاقی را به درستی از حوزهٔ علوم دقیقه بیرون گذاشته‌اند. بطور کلی هر نظریه‌ای که نیک و بد اخلاقی، درست و نادرست، متعالی و متدانی (برین و زیرین) را به شیوه‌ای سیستماتیک (نظامواره) بخشی از مفهوم عالم طبیعت و واقعیت‌های عینی تلقی کند، ناگزیر يك نظریهٔ متافیزیکی است.

است. رجوع و نفوذ می کند.

بدین سان، مارکس در واقع سخن از روح یاروان اصلی انسان می گوید که سرچشمه اصلی زندگی است، اما به همان اندازه راز گونه و دور از دسترس آزمایش و به همان اندازه تجربه ناپذیر است که روح در معنای مسیحی اش. به همان گونه که در الهیات سنت آگوستین، روح انسان با گناه آلوده شده، در تئوری مارکس هم جان آدمی به علت استثمار، آلوده می شود و از جای واقعی خود کز شده و دور می گردد. و همچنان که در اندیشه دینی، هیوط و رستاخیز بشر از قبل مقرر و مقدر شده است، نزد مارکس هم یک تقدیر تاریخی وجود دارد که همچون نمایشی از پیش نوشته شده، سرانجام اجرا می گردد؛ بدین معنی که وقتی روند تاریخ کامل شد، آن روح به گونه ای نظام مند (سیستماتیک) فرو می یاشد تا دوباره به هم بر آید و ساخته شود و به سوی آن مطلق باز گردد. اما این بار، در مرتبه ای عالی تر از هستی که به خود آگاهی دست یافته است، رستاخیز می کند. پایان راه تکامل و فرجام کار، خیر و رستگاری است که انسان در رستاخیز خود آگاهی یافته خود، به آن دست می یابد و هر چه مانع تحقق این فرجام نیک شود (موانع تکامل) شر و شیطانی است. هر چند شیطانی جبری و ضروری (جبر تاریخی).

چنان که پیدا است، در نزد مارکس ملاک تعریف انسان و حرکت تاریخ، همان طبیعت یا سرشت آدمی است، همچنان که در تئوری «حقوق طبیعی» لاک، معیار اصلی تعریف انسان، «سرشت آدمی» است؛ منتهی در تئوری مارکس قرأت ارسطویی از «سرشت انسان» که از راه هگل به دست آمده است، چیره است.^۷ این «سرشت»، همه «خیر» است و خیر و نیکی نیز با سرشت انسان راست می آید و رشد می کند، و همان چیزی است که در درون هر کس وجود دارد و در جریان تبدیل شدن او به یک انسان منسجم و یکپارچه که در هماهنگی سازنده با دیگر انسانها در این جهان زندگی می کند، به فعلیت درمی آید. در اینجا، مارکس در واقع از فرایندها و از وضعی سخن می گوید که در ورای واقعیت تجربی و عینی می گذرد و بدون یک تئوری که لزوماً هم متفاوتی باشد و هم اخلاقی، نمی توان آن وضع را درک کرد و توضیح داد. بدین قرار، مارکسیسم هم،

مانند دیگر تئوریهای سیاسی هنجاری، بر یک پایه

متافیزیکی و اخلاقی بنا شده است.

البته در اینجا، بحث بر سر یک مدعای بزرگتر است و آن اینکه تئوری سیاسی هنجاری به گونه نظام مند (سیستماتیک) به حکم ذات و ضرورت، متفاوتی است، و در حقیقت یک نوع از متفاوتی است و عنصر متفاوتی، بر سراسر تئوری هنجاری سایه افکنده است. در نتیجه، هر گونه تئوری سیاسی هنجاری را چه از نوع تئوری فلسفی باشد چه ایدئولوژیک. می توان متفاوتی یک سیاسی نامید.

زبان و ساختار تئوری هنجاری

در همه تئوریهای سیاسی هنجاری، گونه ای ساختار تئوریک وجود دارد که هدف از آن پاسخ دادن به پرسشهایی اساسی از این دست است: جهان انسانی چگونه جهانی است؟ انسان چگونه به وضع کنونی رسیده و تا این مرحله تحوّل یافته؟ و سرانجام، توانمندی های بالقوه آن برای آینده چیست؟ در جریان ساخت و پرداخت تئوری سیاسی هنجاری، همانند دیگر نظریه پردازی های علمی، یک رشته واژگان و اصطلاحات خاص مطرح می شود. بطور کلی، برای این که طرح یک تئوری از انسجام و پیوستگی منطقی برخوردار باشد، نخست باید مفاهیم اصلی آن تعریف شود و هر مفهوم با مفهوم دیگر تبیین گردد تا یک سیستم معنایی هماهنگ که بین عناصر درونی آن ارتباط متقابل برقرار باشد، فراهم آید. در تئوری سیاسی هنجاری هم، در روند مفهوم سازی و تعریف است که مضامین و مفاهیم اخلاقی در سراسر ساختار آن پراکنده و با آن ترکیب می شود؛ به این معنی که نخست واژه ها و اصطلاحاتی که واجد بار معنایی اخلاقی روشن هستند، مانند از خود بیگانگی، بهره کشی، استبداد و مانند آنها و همچنین تفسیرهای خاصی از عدالت، آزادی، پیشرفت و مانند آنها مورد استفاده قرار می گیرد، و سپس همین اصطلاحات و تفسیرها برای توضیح و تعریف واژه ها و اصطلاحات دیگری که در کاربرد معمولی، فاقد هر گونه مضمون اخلاقی است، ولی در تئوری هنجاری مربوط بار معنایی و اخلاقی به آنها القاء می شود، به کار می رود.

○ در نزد مارکس ملاک تعریف انسان و حرکت تاریخ، همان طبیعت یا سرشت آدمی است، همچنان که در تئوری «حقوق طبیعی» لاک، معیار اصلی تعریف انسان، «سرشت آدمی» است؛ منتهی در تئوری مارکس قرأت ارسطویی از «سرشت انسان» که از راه هگل به دست آمده است، چیره است.

تاروپود و واقعیت موجود (سرمایه‌داری) بافته شده است. همین امر، دلیل بر وجود ابعاد متافیزیکی در این تئوری سیاسی است.

در مارکسیسم، تنها مفهوم سرمایه‌داری نیست که به این شیوه خاص ارزیابی و تعریف می‌شود، بلکه تئوری گردش کل جهان و تاریخ نیز به همین ترتیب تبیین می‌گردد. در این تئوری، سرمایه‌داری یک سیستم شیطان‌ی است که برای جامعه و فرد پیامدهای گریزناپذیر دارد و از خودبیگانگی را که وضعی تقلیل‌دهنده و انسانیّت‌زدا است، به دنبال می‌آورد. این گونه پیامدها را شاید نتوان به کمک ابزارهای تجربی آزمایش کرد و تشخیص داد. چه‌بسا نظام سرمایه‌داری بی‌داشته باشیم که کارگران را کامیاب و شکوفا سازد، اما مارکسیسم اصرار می‌ورزد که در آن سوی دسترسی علم تجربی و درست در نقطه مقابل آنچه در ظاهر می‌بینیم، یک واقعیت عمیق تر نهفته است که حقیقت اصلی و گریزناپذیر در آنجا جریان دارد.

مفهوم دولت و ایدئولوژی در مارکسیسم نمونه‌های دیگری از همین روند الصاق و القای محتوای اخلاقی به مفاهیمی است که در شرایط دیگر ناخلاقیتی شمرده می‌شوند. برای مثال، در تئوری مارکسیسم، دولت به‌عنوان ابزار ستم طبقاتی تعریف می‌شود.^۱ بنابراین، نزد مارکسیست‌ها، یک مفهوم اخلاقی شده از دولت وجود دارد که آثار و اوصاف آن را با محک تجربی نمی‌توان نشان داد یا اندازه گرفت. همچنین است ایدئولوژی (مسلك) که از دید مارکسیسم بخشی از سیستم است و مکانیسم ستمگری خود را دارد که عبارات است از بیگانه کردن انسان از خود و انسانیّت‌زدایی از انسان به شیوه‌های جبری. شواهد ظاهری هرچه خواهد، گوباش.^{۱۰} چون هر دو اینها - دولت و ایدئولوژی - مانند سرمایه‌داری در از خودبیگانگی‌سازی انسان که چنان که گفتیم وضعی متافیزیکی است، نقش خود را دارند، بنابراین دولت و ایدئولوژی، نیز مفهومی متافیزیکی پیدا می‌کنند.

به این ترتیب، با تعریف اخلاقی از مفاهیم ناخلاقیتی مانند سرمایه‌داری، ایدئولوژی، دولت و... نظرگاه اخلاقی خاص هر ایدئولوژی (مانند مارکسیسم) به همه مفاهیم ویژه آن منتقل می‌شود و از این راه در همه عناصر ساختاری آن تزریق

در مارکسیسم، اصطلاحاتی چون سرمایه‌داری، دولت، طبقه و ایدئولوژی به گونه‌ای تعریف می‌شود که حامل بار اخلاقی و معنایی است که معطوف به برداشت اخلاقی از «سرشت انسان» است که پیش از این درباره آن بحث کردیم. برای مثال، وقتی اصطلاح سرمایه‌داری در مارکسیسم به کار می‌رود، لزوماً دارای بار معنایی اخلاقی از مفهوم استثمار و انسان‌زدایی است، در صورتی که «سرمایه‌داری» در کاربرد معمولی‌اش، فاقد چنین بار اخلاقی است. همه مفاهیم اصلی یک تئوری به همین ترتیب، حامل بار اخلاقی پیدا و پنهان است. بدین سان، می‌توان انواع تعریف‌ها و توصیف‌ها را ارائه کرد که گرچه در ظاهر ناظر به توضیح یک امر واقعی و عینی است، ولی در عین حال دارای معنا و مضمون اخلاقی نیز هست. از آنجا که این نوع تعاریف، واقعیت‌هایی را تعریف می‌کند که معنایی اخلاقی و ارزشی به آنها القاء شده، تصویری هم که به دست می‌دهد، تصویری متافیزیکی است.

از دیدگاه مارکسیسم، کار سرمایه‌داری در اصل مبتنی است بر ارزش افزوده‌ای که از کار به دست می‌آید. در سرمایه‌داری، صاحب سرمایه، کارگران را از بخش بزرگی از تروتی که با نیروی کار خود تولید می‌کنند (ارزش افزوده) محروم می‌کند. مطابق تئوری مارکسیسم، صاحب سرمایه هیچ نقشی در تولید ندارد و در روند تولید، انگلی بیش نیست و در عمل از کارگران بهره‌کشی می‌کند. بنابراین، نظریه مارکس درباره کار و ارزش آن «ریکار دو» وجود ندارد.^۸ به همین لحاظ، ذات سیستم سرمایه‌داری، در نظر مارکسیست‌ها، به‌حسب تعریف، استثمارگر و انسانیّت‌زدا است. در تئوری مارکسیسم، سیستم سرمایه‌داری عبارت است از ابزار ستم طبقاتی که انسان زیر ستم را از فرصت شکوفایی و پیشرفت محروم می‌سازد. اینکه سرمایه‌داری چنین است، از سر اتفاق نیست بلکه به موجب یک حکم اساسی در تئوری مارکسیسم، سرمایه‌داری ناگزیر ستم می‌کند و به راه استثمار و انسان‌زدایی می‌رود. بدین قرار، در اینجا - در تئوری مارکسیسم - با نوعی الصاق و القاء ارزش‌ها به واقعیت عینی رویه‌رو هستیم که بر طبق آن یک سلسله از ارزش‌های معنوی و اخلاقی در

○ هر تئوری سیاسی
هنجاری، یا هر قرائت از
ایدئولوژی در درون یک
تفکر ایدئولوژیک، برداشت
اخلاقی ویژه خود را از
مفهوم انسان دارد و انسان را
موجودی می‌داند که
بر حسب ذات و سرشت
خود، یا رقابت می‌کند یا
همکاری، یا محکوم به جبر
نژاد یا طبقه یا ملیت است یا
محتاج نظم و سلسله
مراتب، یا نیازمند
روشنگری یا آزادی یا
برابری و دموکراسی است،
یا هر چیز دیگر. نزد هر
مکتب سیاسی، همین
ارزش‌ها که در طبیعت
آدمی نهفته است، به نوبه
خود مبنای تشکیل جامعه
آرمانی می‌گردد یا شیوه
زندگی را که انسان در پرتو
سرشت اصلی خود
کامیاب می‌شود، مشخص
می‌کند.

می‌گردد؛ و با توجه به اینکه گزاره‌های توصیفی و تعریفی هر ایدئولوژی دارای بار اخلاقی-متافیزیکی می‌شود، تصویری هم که از جهان به دست می‌دهد متافیزیکی خواهد بود؛ و چون متافیزیکی است، اساساً قابل واریسی تجربی نیست، و فقط از راه ایمان قابل اثبات است. به این ترتیب، تمام ساختار ایدئولوژی یکسره ساختاری متافیزیکی می‌شود، زیرا ارزش‌های اخلاقی در همه عناصر آن القاء شده است؛ منتهی، چون این فرایندورای ابزارهای سنجش علمی رخ می‌دهد، نمی‌توان درستی آنها را از لحاظ علمی اندازه گرفت و به محک آزمایش زد.

بسیاری از آنچه گفتیم، در مورد هرگونه تئوری سیاسی هنجاری صادق است. در این تئوری‌های سیاسی نیز، مفهوم «سرشت انسان» هم عنصر اصلی ساختاری آنها است و هم حامل ارزش‌هایی که تئوری بر آن استوار می‌شود.^{۱۱} هر تئوری سیاسی هنجاری، یا هر قرائت از ایدئولوژی در درون یک تفکر ایدئولوژیک، برداشت اخلاقی ویژه خود را از مفهوم انسان دارد و انسان را موجودی می‌داند که بر حسب ذات و سرشت خود، یا رقابت می‌کند یا همکاری، یا محکوم به جبر نژاد یا طبقه یا ملیت است یا محتاج نظم و سلسله مراتب، یا نیازمند روشنگری یا آزادی یا برابری و دموکراسی است، یا هر چیز دیگر. نزد هر مکتب سیاسی، همین ارزش‌ها که در طبیعت آدمی نهفته، به نوبه خود مبنای تشکیل جامعه آرمانی می‌گردد یا شیوه زندگی را که انسان در بر تو سرشت اصلی خود کامیاب می‌شود، مشخص می‌کند. تصویری که این مکاتب و تئوری‌های سیاسی هنجاری از انسان و وضع آرمانی به دست می‌دهند، پایه‌ارزیابی آنها از جهان موجود را که معمولاً با وضع آرمانی فاصله دارد، نیز توضیح می‌دهند و نشان می‌دهند که چگونه جهان به وضع کنونی رسیده و راه تبدیل وضع کنونی به وضع مطلوب کدام است.^{۱۲}

در عین حال، هر تئوری هنجاری، برای توضیح و افاده ارزش‌های مورد نظر خود زبان و واژگان ویژه خود را می‌سازد. این زبان نیز بر پایه برداشت اصلی تئوری مربوط از «سرشت انسان» ساخته می‌شود. برای مثال، در قرائت‌های گوناگون

«تئوری سبز»^{۱۳} [طرفداران محیط زیست] یک مفهوم مشترک از «هماهنگ بودن با طبیعت» ارائه می‌شود. اما در پس این مفهوم، یک رشته تئوری‌های متافیزیکی درباره خود انسان وجود دارد مانند ارتباط درست انسان با طبیعت، و بیگانگی و دشمنی او نسبت به طبیعت. این، به نوبه خود متضمن یک تئوری تاریخی است درباره اینکه چگونه هماهنگی انسان و طبیعت از میان رفته است و چگونه می‌توان آن را بازیافت و سامان بخشید. این تئوری هم، باز به نوبه خود، مبنای یک نظام اخلاقی است که بر طبق آن هر چه با سرشت انسان هماهنگ و همخوان است، نیک و خیر است و هر چه بیرون از حلقه این همخوانی است، ناگزیر بد و شر به شمار می‌آید.

در بسیاری از موارد، برای اینکه محتوای اخلاقی-متافیزیکی یک تئوری سیاسی آشکار شود، باید به مفهومی که از طبیعت انسان ارائه می‌کند، رجوع کرد. این نکته حتی در مورد تئوری‌هایی که به ظاهر هرگونه متافیزیک و لوازم نظریه‌های معطوف به سرشت انسان را به جرد می‌کنند، و حتی در تئوری‌های سیاسی هنجاری، صادق است. نمونه تازه‌تر این گونه نظریه‌ها، نظریه پُست مدرن است. در رویکرد پُست مدرن، تئوری‌های متافیزیکی درباره سرشت انسان پذیرفته نیست و روند تاریخ («فراروایت» metanarratives) را به عنوان یک جریان «تمامیت‌ساز» (totalising) و ستمگر، رد می‌کنند. اما در نزد تئوریسین‌های پیشروتر پُست مدرن یک ایده «نظرگاه جهانی» وجود دارد که مفهوم سرشت انسان و مفهوم تاریخ به روشنی در آن نهفته است. ایشان هنوز انسان را موجودی تعریف می‌کنند که برای رشد خود نیازمند آزادی و برابری و دموکراسی است، هر چند این گونه تعریف از انسان، خیلی بیش از آنچه امروزه در تئوری‌های هنجاری پیشرو مجاز و مطرح است، مستلزم قرائت‌های متفاوت از آزادی و برابری است.^{۱۴} می‌توان گفت که در واقع، تئوری پُست مدرن بسیاری از ویژگی‌های یک تئوری سیاسی هنجاری کلاسیک را در خود دارد.

البته تئوری‌های دیگری هم وجود دارد که تحلیل آنها به این شیوه، بسی دشوارتر است. بی‌گمان، دشوارترین آنها، تئوری‌هایی است که فیلسوفان

○ هر تئوری هنجاری، برای توضیح و افاده ارزش‌های مورد نظر خود زبان و واژگان ویژه خود را می‌سازد. این زبان نیز بر پایه برداشت اصلی تئوری مربوط از «سرشت انسان» ساخته می‌شود. برای مثال، در قرائت‌های گوناگون «تئوری سبز» [طرفداران محیط زیست] یک مفهوم مشترک از «هماهنگ بودن با طبیعت» ارائه می‌شود. اما در پس این مفهوم، یک رشته تئوری‌های متافیزیکی درباره خود انسان وجود دارد مانند ارتباط درست انسان با طبیعت، و بیگانگی و دشمنی او نسبت به طبیعت.

5. For example, Marx and Engels insist that "The communists do not preach morality at all..." in Karl Marx and Frederick Engels, *The German Ideology* [Ed. C. J. Arthur] (London: Lawrence and Wishart, 1970), p. 104. For a discussion of the issues, see Philip J. Kain, *Marxism and Ethics* (Oxford: Oxford University Press, 1988).

۶. این نظر مارکس در مورد «طبیعت یا سرشت انسان» مبتنی است بر بیانی که در دستنویس‌های اقتصادی و فلسفی مارکس در ۱۸۴۴ آمده که البته در زمان خود مارکس منتشر نشده است. اینکه آیا مارکس در نوشته‌های بعدی خود بر همین نظر باقی مانده یا نه، محل بحث‌های بسیار بوده است. اما در اینجا فرض شده که مارکس همین نظر یا نظری نزدیک به آن را حفظ کرده است. دستنویس‌های مارکس در مآخذ زیر آمده است:

Karl Marx, *Early Writings*, Hamondsworth: Penguin, 1975.

۷. این اصل ارسطویی که آنچه برای تحقق غایت طبیعت انسان لازم است، خود باید طبیعی و خوب باشد. (که مبتنی است بر نظریه‌ی او در کتاب سیاست که می‌گوید انسان، حیوان سیاسی است) در همه‌ی مکاتب مبتنی بر ایدئولوژی بطور کلی، یک اصل مفید و کارگشا است. جامعه خوب، همواره یک «جامعه طبیعی» به معنای ارسطویی آن است؛ یعنی جامعه‌ای است که با طبیعت انسان همساز و منطبق است و در رشد و شکوفایی انسان بیشترین نقش هدایت کننده را دارد. هر جامعه‌ای که مانع شکوفایی و رستگاری انسان باشد، یک جامعه «غیر طبیعی» است. البته در نظریه مارکس، در مورد مفهوم تاریخ دشواری‌هایی وجود دارد که ناشی از اندیشه‌های هگل است، زیرا یک سلسله مراتب تاریخی برای ایفای اهداف بشر و سر نوشت او وجود دارد که باید طی شود و در این مسیر چه بسا وجود جوامع غیر انسانی (ستمزده) نیز لازم آید که به یک معنی، بخشی از مسیر تاریخ طبیعی تکامل بشر است.

۸. در فرهنگ مارکسیسم که آکسفورد چاپ کرده، «ارزش افزوده» این گونه تعریف شده است: «به دست آوردن ارزش افزوده، روش خاص «استثمار» در نظام سرمایه‌داری است، وجه متمایز تولید در سرمایه‌داری...». ر. ک:

Tom Bottomore (ed.) *A Dictionary of Marxist Thought*, Oxford, Blackwell, 1983, p. 472.

۹. ر. ک: مارکس و انگلس، منبع مذکور در پاورقی ۵، ص ۸۰ که می‌گوید «دولت سازمانی است که بورژوازی ناگزیر برای مقاصد درونی و بیرونی و برای تضمین متقابل اموال و منافع مردم و دولت پذیرفته است». مارکس مفهوم دولت را تعریف نکرده است و آنچه از او نقل کرده‌یم به نقش دولت در حفظ طبقه حاکم و ستم بر دیگر طبقات اشاره دارد.

لیبرال به تازگی ارائه کرده‌اند و پرچالش‌ترین و در عین حال ممتازترین آنها، نظریه «جان رالز» است. نخست، تا جایی که می‌توان بین تئوری سیاسی هنجاری «ایدئولوژیک» [مانند مارکسیسم] و تئوری سیاسی «فلسفی» [مانند مکتب جان لاک] تفکیک قائل شد،^{۱۵} نظریه «رالز» یک نمونه روشن از تئوری سیاسی فلسفی است. وی می‌کوشد از آنچه تاکنون استدلال مبتنی بر ایدئولوژی نامیده شده [رویکرد عقیدتی] به جد پرهیز کند و دل‌بسته بیطرفی سیاسی و اخلاقی یا دستکم نوعی آزاداندیشی است که در تئوری‌های مبتنی بر ایدئولوژی، اساساً قرار نیست وجود داشته باشد. افزون بر این، رالز در نوشته‌های اخیرش، با قطعیت بیش از پیش، از متافیزیک روی برگردانده است. اگر نظریه‌ای در نفی این فرضیه‌ها که اندیشه هنجاری یکسره متافیزیکی است، وجود داشته باشد، همانا نظریه رالز است.^{۱۶} بنا بر این، لازم است اندیشه‌های او را با تفصیل بیشتری بررسی کنیم و به محک نقد بیازماییم.

(دنباله دارد)

یادداشت‌ها

* نویسنده، یان آدامز (Ian Adams) استاد گروه علوم سیاسی در دانشگاه «دارام» انگلیس است. این مقاله در مجله «ایدئولوژیهای سیاسی» با مشخصات زیر چاپ شده است: Ian Adams, "The Inevitability of Political Metaphysics", *Journal of Political Ideologies* (1999), 4(3), pp. 209-288.

1. Stephen Lawrence and Cynthia Macdonald, *Contemporary Readings in the Foundations of Metaphysics* (Oxford: Blackwell, 1998).
2. See Plato, *The Republic* [translated by Richard W. Stirling & William C. Scott] (New York: W.W. Norton & Co., 1985), Book VI, where Socrates resorts to an analogy with the sun to explain the relation of the Form of the Good to the other Forms.
- ر. ک. افلاطون، جمهوری، کتاب ششم آنجا که سقراط برای توضیح مفهوم نیکی‌ها و نسبت آن با «خیر اعلی» به تمثیل خورشید و نور آن متوسل می‌شود.
3. See in particular John Locke, *An Essay Concerning Human Understanding* (London: Fontana, 1964).
4. John Locke, *Two Treatises of Government* [Ed. Peter Laslett] (New York: Mentor Books, 1965), p. 315.

○ در رویکرد

پست‌مدرن، تئوریهای متافیزیکی درباره سرشت انسان پذیرفته نیست و روند تاریخ («فراروایت» metanarratives) را به عنوان یک جریان «تمامیت‌ساز» (totalising) و ستمگر، رد می‌کنند. اما در نزد تئوریسین‌های پیشروتر پست‌مدرن یک ایده «نظرگاه جهانی» وجود دارد که مفهوم سرشت انسان و مفهوم تاریخ به روشنی در آن نهفته است.

است. برای ملاحظه يك بحث کوتاه اما جامع در این زمینه، ر.ك:

Andrew Vincent, **Political Theory: Tradition and Diversity**, Cambridge University Press, 1997, p. 17.

تا همین اواخر بسیار متداول بود که بین تئوری سیاسی هنجاری از نوع فلسفی آن که ذهنی و بیطرف است، از يك سو و تئوری مبتنی بر ایدئولوژی که جانبدارانه و تبلیغاتی است از سوی دیگر، تفکیک قائل شوند. ر.ك:

David Miller and Larry Siedentop (eds.) **The Nature of Political Theory**, Oxford University Press, 1983, Introduction.

با این همه، کاربرد واژه ایدئولوژی در معنای خنثی و صرفاً برای تعریف يك عقیده سیاسی، در سالهای اخیر رویه فزونی بوده است و در نتیجه از اهمیت آن تفکیک کاسته شده است. بعداً توضیح خواهیم داد که گرچه چنین تفکیکی در عالم واقع وجود ندارد، اما واژه ایدئولوژی برای افاده معنای تئوری سیاسی هنجاری، واژه مناسبی است.

۱۶. متفکر دیگری که می خواهد متافیزیک را از تئوری سیاسی خود کنار نهد، «ریچارد رورتی» (Richard Rorty).

فیلسوف آمریکایی است در اینجا فرصت نیست اندیشه های او را توضیح دهیم، و رالز مهم تر است. ولی بطور خلاصه رورتی می گوید لیبرالیسم برای حفظ و اثبات خود به مبانی متافیزیک نیازی ندارد، اما برخلاف رالز که در این زمینه نظریه پردازی کرده، هیچ تئوری مشخص و منسجمی درباره اینکه زندگی سیاسی چگونه باید باشد، ارائه نمی کند و بیشتر به بیان کلیاتی در این باره که چگونه باید در زمینه مسائل سیاسی اندیشید، بسنده می کند. ر.ك:

Richard Rorty, **Contingency, Irony and Solidarity**, Cambridge University Press, 1989; Alan Malachowski (ed.) **Reading Rorty**, Oxford, 1990.

۱۰. مارکس تحلیلی رسمی از مفهوم ایدئولوژی ارائه نکرده است، چنان که درباره مفهوم دولت تحلیلی به دست نداده، بلکه در زمانهای گوناگون تعریف های مختلفی از ایدئولوژی کرده است. اما به نظر مارکسیست ها دولت در توجیه موقعیت طبقه حاکم، نقش اصلی دارد. برای بحث بیشتر در این زمینه ر.ك:

Bhikhu Parekh, **Marx's Theory of Ideology**, London, Croom Helm, 1982.

۱۱. این مطلب را مقایسه کنید با نظرات ریموند پلانت که می گوید در جریان تحول تئوری سیاسی هنجاری مدرن، يك تغییر جهت اساسی رخ داده و آن عبارت است از تبدیل شدن مفهوم متافیزیک سرشت انسانی به مفهوم علمی و واقع گرایانه آن. به نظر او آراء اریک فروم و هربرت مارکوزه نمونه هایی از این تغییر جهت است. آنچه در اینجا مورد نظر ما است این است که مفهوم سرشت انسان، صرف نظر از صورت علمی یا واقعی آن، به هر حال همواره متافیزیک و اخلاقی است. هم اریک فروم و هم هربرت مارکوزه واژه هایی مانند «عقل» و «جنون» را از حیث بار اخلاقی و متافیزیک که دارند، در توضیح «سرشت انسان» به کار می گیرند. ر.ك:

Raymond Plant, **Modern Political Thought**, Oxford Blackwell, 1991, p. 65-67.

۱۲. ساختار ایدئولوژی و تئوری زبان ایدئولوژیک که همراه آن پدید می آید، در اثر زیر آمده است: Ian Adams, **The Logic of Political Belief**, Hemel Hempstead, Harvester Wheatsheaf, 1989.

13. See Andrew Dobson, **Green Political Thought** (2nd ed., London: Routledge, 1995).

14. See for example Zygmunt Bauman's discussion of the "postmodern world-view" in **Intimations of Postmodernity** (London: Routledge, 1992), ch.2.

۱۵. رابطه فلسفه و ایدئولوژی، رابطه ای پیچیده و برگشتگو

○ نظریه «رالز» يك نمونه روشن از تئوری سیاسی فلسفی است. وی می کوشد از آنچه تا کنون استدلال مبتنی بر ایدئولوژی نامیده شده [رویکرد عقیدتی] به جدّ پرهیز کند و دل بسته بیطرفی سیاسی و اخلاقی یا دستکم نوعی آزاداندیشی است که در تئوری های مبتنی بر ایدئولوژی، اساساً قرار نیست وجود داشته باشد. افزون بر این، رالز در نوشته های اخیرش، با قطعیت بیش از پیش، از متافیزیک روی برگردانده است.